



۲۰۱۵/۱۲/۱

فقیر فقیر

غُر و فِش های بیعقلانه ای که عقله از سر می پرانه (آنکه لافید نپایید)

مدتی است که بی بی کو، همسر محترمه این حقیر، دست به ابتکار تازه و محیرالعقولی زده است که بدون شک برای خودش سرگرمی، برای این حقیر راحتی خاطر توأم با وسواس و تشویش، و برای خانواده "بی بی گل" (کرایه نشین سراچه ما) یقیناً دردسر به بار آورده است. "بی بی گل" که با "بی بی کو" همزول و همسن بوده و با او نسبت خویشاوندی دوری دارد و از یکسال بدینسو با شوهر و دو طفل شان، سراچه خانه ما را که در روزگاران بهتر حیات، مهمانخانه گرم و پرجمع و جوش پدری این جانب بود، در بدل ماهانه سه هزار افغانی به اجاره گرفته اند. علتی که این فقیر را مجبور ساخت تا سراچه، و همراه با آن خاطرات خوش جوانی را به اجاره بگذارم، این بود که با رویکار آمدن «حکومت دو سره» آقایان پروفیسر "محمد اشرف غنی" و "داکتر عبدالله عبدالله"، اینجانب که هنوز از سن بازنشسته گی ۸ سال جوانتر ام، مانند آقای "کرزی"، به تقاعد سوق داده شده و خانه نشین شدم و این در حالی بود که این حقیر با آقای "کرزی" هیچ ارتباط یا جنبه مشترکی نداشتم و حتی در تمام زندگی او را شخصاً یکبار هم ملاقات نکرده بودم. ولی بنابر دلایل نامعلومی، تقدیر نارسای این حقیر مفلس- خوشحال با سرنوشت آن مرد غنی و زیرک و چالاک گره خورد و یکی را بعد دیگری به خانه نشینی سوق داد (الغیب و عندالله). باید عرض کنم که هرچند قرار معلوم، خانه نشین شدن آقای "کرزی" در عایدات و آرگاه و بارگاه جناب ایشان تغییر و تفاوت فاحشی وارد نکرده است، سوق این حقیر به تقاعد که با کاهش شصت درصدی عاید ماهانه ام توأم بود، بلای عظیمی را بر سرم نازل ساخت. شنیده باشید که گفته اند «مورچه را قطره در خانه دریاست.» بر علاوه، باید عرض کنم که خانه نشینی آقای "کرزی"، بنده را چندان متعجب نساخت زیرا کنار رفتن او از سکان قدرت چیزی بود که در قانون تجویز و پیش بینی شده بود؛ ولی خانه نشینی این حقیر فقیر، تحیر و تأثر عمیق را سبب شد، زیرا قانون در باب خانه نشین ساختن مأمورین پائین رتبه ای چون این حقیر - در پیامد انتخابات - پیش بینی یا تجویزی نکرده است.

هنوز دو ماه از اجاره سراچه نگذشته بود که به هوای پول اجاره، شوق داشتن یک پایه تلویزیون رنگه به سر "بی بی کو" زد. این شوق مصرانه و داغ، بحران روانی و جنجال خانوادگی غیرمترقبه ای را بر کلبه حقیرانه ما نازل کرد. هشت ماه تمام صبح که از خواب بلند میشدیم، "بی بی کو" در باره مزایا، اهمیت، و ضرورت

داشتن تلویزیون رنگه به تقریر آغاز میکرد. این تقریر مستدام تا رفتن به بستر در شب و حتی در بستر نیز ادامه یافته و با حواله چند کتره و کیانه جانانه به این حقیر خاتمه می پذیرفت. اینجانب که تازه با معضله های پیچیده و خورد کننده دوران تقاعدی آشنائی پیدا کرده و در گرداب تنگدستی روزهای بازنشستگی دست و پا میزنم، خود و جیب مفلس خود را در امر پرداخت بیست و پنج هزار افغانی ناشکن برای یک پایه تلویزیون رنگه جاپانی کاملاً بیکیفایت و ناتوان یافتم. بدین اساس، علی الرغم تشویق ها، زاری ها، تهدیدها، قهرها، طعنه ها و کنایه های متواتر "بی بی کو"، با قاطعیت و سخت دلی تمام به او فهماندم که شرایط نامساعد دوران و بخت نارسا و به زمین خورده این حقیر، تحقق خواب شیرین او را ناممکن ساخته و امکان این که تلویزیون به خانه ما بیاید به همان اندازه است که امکان آرامی مردم افغانستان در نظام پرمیمنت (متقلب؟) پروفیسر و داکتر! پس از هشت ماه، غایله، طوری که از ادا و اطوار بی بی کوی عزیزم برمیآید، اقلاً مؤقتاً برای مدتی خوابید و بنده آه راحتی از دل سوخته ججق شده کشیدم.

مدت زیادی از ابرام و اصرار بی بی کو و اعتراض و اعتذار بنده سپری نشده بود که ناگه روزی او پا به میدان گذاشت و با چهره بشاش و لبان خندان به اطلاع حقیر رسانید که وی برای مشکل نداشتن تلویزیون، راه حل سهلی پیدا نموده است. از استماع این اعلامیه غیرمترقبه و به دور از امکان، دستپاچه شدم. با هراس از اینکه مبدا برای خریداری تلویزیون از کسی پول قرض گرفته باشد، با وارخطائی و بی باوری پرسیدم: «چئو؟ خدا خیر کنه». گفت: «خدا خیر بته بی بی گله؛ او دلش سر ما سوخت و گفت که ما میتانیم هر وخت که خواسته باشیم با فامیلش تلویزیون ببینیم». آه راحتی از دل سوخته کشیدم و تصویر هیولای قرض را از سر شوریده برون کردم. بدین ترتیب، با اعلان این مطلب بدیع و باورنکردنی، "بی بی کو" ما را به نعمت تماشای رایگان تلویزیون کرانشین سراچه مان رهنمون شد و از سر کل اینجانب، که از تاریخ تقاعد بدینسو کاملاً طاس شده است، در راستای خریداری تلویزیون (انشالله اقلأً برای مدتی) دست برداشت.

از آن روز بدینسو "بی بی کو" هرشب و این حقیر بعضی شبها به سراچه رفته و با "بی بی گل" و شوهر و دو کودک قد و نیم قد شان، اخبار طلوع و سیربال های هوس-انگیز هندی و ترکی را تماشا میکنیم. هرچند به دلایلی که گفتن شان در اینجا خارج از موضوع است، این حقیر با تلویزیون و برنامه های آن میانه چندان خوبی ندارم، ولی رفتن به سراچه برایم گوارا است زیرا از یکطرف خاطرات دوران جوانی را در ذهنم زنده می سازد و از طرف دیگر، گاهی موجب میشود تا با نوستالژی تمام، خود را سوار بر فیل خیال، در باغ تاج محل در آگره و یا قصر سلیمان (طوپقاپو سرای) در استانبول ببینم.

چند شب قبل، حسب معمول پس از صرف غذا، با اصرار بی بی کو و حس کنجکاوی و علاقه پنهانی خودم، غرض تماشای رایگان تلویزیون به سراچه رفتیم و در کنار هم بالای توکچه ای که "بی بی گل" برای مان آماده ساخته بود، نشستیم. شوهر "بی بی گل" که با قرارداد میان خانمهای مان چندان راضی به نظر نمی رسد، سلامی بروی مان پرتاب کرده و چشمانش را فی الفور متوجه تلویزیون ساخت. او که در ریاست امنیت کار میکند، طبیعتاً مردی خونسرد و کم حرف است ولی دیدگانش مرموز، دقیق و کنجکاو به نظر میرسند. از دیگ و کاسه و سر و وضع زندگی اش پیداست که ماشالله مخارجش بالاتر از درآمدی است که در امنیت بدست می آورد.

کودکان خانواده در دو طرف پدر نشسته و چشمانشان به پرده تلویزیون چنان میخکوب شده بود که آمدن و نشستن ما را اصلاً ندیدند و یا نخواستند ببینند. اخبار طلوع با لهجه شیرین ایرانی خود چالان بود. به حیث یک نکته ضمنی، باید در اینجا عرض کنم که اینروزها در حلقه چیزفهمان و «کارشناسان» افغانستان، صحبت های رسانه ئی با لهجه دری افغانی دال بر بیسوادی سخنگو پنداشته می شود. بنأ نطقان جوان و شیک پوش طلوع و سایر رسانه های محبوب سعی بلیغ به خرچ میدهند تا از نگاه حرکات صورت و دست با نطقان امریکائی همطراز باشند و از نظر لهجه و طرز ادا با همکسوتان ایرانی خود رقابت کنند.

لحظه ای نگذشته بود که نطق با شن و فرط و صدای رسا و بلند خیرداد که رئیس جمهور دوکتور "محمد اشرف غنی" (احمدزی) برای بار دوم از «استان» (ترجمه: ولایت) قندز که چندی قبل بدست طالبان نابکار سقوط کرده بود، دیدن کرده و همه مامورین اداره امنیت ملی آن والا را از الف تا یا، به علت بی کفایتی، از وظایف شان برطرف و یا غرض تحقیقات به «دادستانی کل» (ترجمه: لوی څارنوالی) معرفی کرده است. در دل گفتم «چه مرد مصمم و ثابت قدمی!»

تصویر نطق از پرده تلویزیون بیرون رفت و هیکل آقای رئیس جمهور با لنگوته جلال آبادی و شال سفید پشاور در عقب میکرفون میز خطابه روی پرده ظاهر شد. در حالی که دستان را به رسم تأکید و یا تهدید به هوا بلند کرده بود، با صدای نازک و جر، ولی پر از احساسات سخن پرانی میکرد. جملاتش با چک زدن های داغ حاضرین بدرقه میشد. در اخیر، لحظه ای مکث کرد، باد به گلو انداخت و با هیجان زدگی خاص خودش، در حالی که به حاضرین خیره شده بود، فریاد برآورد: «گروه های مسلح غیر مسئول! یا بیائین با نیروهای ملی خود یکجا شوین و یا در غیر آن ما شما ره از بین خواهیم برد!» فکر احمقانه ای در کله ام به جست و خیز افتاد. از خود پرسیدم: «آیا آقای پروفیسر نمی فهمد که جذب «گروه های غیرمسئول» در اردو، صفوف اردو را بیشتر آلوده ساخته و سبب بی مسئولیتی و بی نظمی بیشتر در اردو خواهد شد». جست و خیز این فکر احمقانه را در ذهن نیمه خفته به سرعت سرکوب کردم. فکر ناقص این حقیر کجا و فکر کامل پروفیسر کجا! در دل خود را نصیحت کردم: «صلاح مملکت خویش خسروان دانند!» بی اختیار نگاهم به شوهر "بی بی گل" افتاد که دست راست را بلند کرده و انگشت شست را به بسوی تلویزیون نشانه گرفته بود. منظور او را دقیقاً درک نتوانستم، ولی فکر کردم که به سوی تلویزیون «جرت» میدهد. یادم آمد که او در انتخابات به طرفداری داکتر "عبدالله" فعالیت میکرد و از من نیز خواسته بود تا به او رأی بدهم.

برنامه اخبار طلوع به پایان رسید. وقت یکی از سیربال های ترکی زیر عنوان «برگریزان» رسید. حاضرین به شمول دو کودک "بی بی گل" با اشتیاق تمام چشم به تلویزیون دوختیم و منتظر آغاز برنامه شدیم. "بی بی گل" پیاله های چای را در برابر ما گذاشت. جرت (?) شوهر "بی بی گل" به سوی تلویزیون مرا تا سرحد قفتک کنجکاو ساخته بود. با احتیاط گفتم: «آقای احمدزی مرد مصممی به نظر میایه؛ خدا کنه ده کار خود موفق شوه.» صاحب خانه نگاه معنی داری بسویم انداخت؛ انگار که دلش به لودگی و سادگی این حقیر می سوخت. با لحن جدی و خونسردی ای که عادتش بود گفت: «غر و پُفای چتی! ای مردکه یا لافوک و بیعقل اس و غر و فِش

بیجای میز نه و یا ایکه خیال استبداد عبدالرمان خانی ره ده سر داره. ده هردو حال ناکام اس و مملکته به تباهی مییره. اما مه فکر میکنم که بی عقل اس چرا که عُز و فِش و لاف و پتاقش قُوت آدمه از سر می پرانه.»

خواستم چیزی بگویم، ولی گنگه شدم. به یاد پدر مرحومم افتادم که مدتی پیش از اینکه جهان فانی را وداع گوید در همین اتاق سراچه در میان پوستین پوست روباه خود روی توشکچه نشسته و این حقیر را با لحن گرم و پر از مهر پدرا نه نصیحت میکرد: «بچی گُلم، ده گپ زدن احتیاط کو، راز دل ته به کس نگو، به گپ هرکس گوش نکو، شولی ته بخو پردی ته بکو، پشت مردم گپ نزن، ده کارهائی که مربوط تو نیس غرض نگی؛ چرا که دیوالا موش داره و موشا گوش.» پدر خدا بیمارزم علاوه میکرد که او این درس را از روایت سربریدن های "عبدالرحمن خان" و قین و فانه دور "هاشم خان" آموخته بود.

پیش از اینکه موشها در دیوارها گوش کشند، آنچه را میخواستم بگویم در حلقوم زندانی ساختم. برنامه «برگریزان» با حیرت و سکوت مطلق بچه ها و ما به پایان رسید. "بی بی کو" و این حقیر از مهماندار تشکر کرده و راهی منزل شدیم. در فاصله کوتاه میان سراچه و خانه، درمورد انگیزه آنچه شوهر "بی بی گل" درباره آقای "احمدزی" گفته بود فکر میکردم. آیا او واقعاً فکر میکرد که این مرد بی عقل و لافوک است و یا میخواست به اصطلاح عامیانه از دهن این حقیر گپ بکشد؟ راستش را بخواهید این کمینه زمان با آنچه او گفت هم عقیده هستم؛ ولی از ترس به او نگفتم زیرا بر حسب عادت که از دوران های گذشته زندگی در دلم به میراث مانده از افشای مکنونات قلبی و دشمنی های چُغلی های مؤجه و غیر مؤجه مردم در هراسم. خواهشمندم شما هم این مطلب را از زبان این حقیر فقیر به کس نگوئید.

والسلام. خداوند هادی و مددگار همه باد.

فقیر فقیر